

ملکه یتیم

①

جودی میدوز

Designed by
Turnip

اداره‌ای از تیم ترجمه
فانزینا

ملکه‌ی یتیم

نوشته‌ی جودی مدووز

ارائه‌ای از تیم ترجمه‌ی زندگی فانتزی



© بازنشر: کلیه‌ی حقوق نشر محتوای نوشتاری و چندرسانه‌ای، برای "فانتزی لایف" محفوظ بوده و بازنشر محتوای برگردان و نگارش شده، در رسانه‌های برخط و چاپی تنها با ذکر منبع و درج نشانی الکترونیکی مبدا مجاز است.

نادیده گرفتن این حقوق نه تنها امری ناشایست و عملی غیرانسانی است، بلکه بر اساس قوانین مؤلفین و مصنفین نیز قابل پیگرد قانونی است.

فصل دو

برگردان فردوس قادریان

تطبیق بنیامین یوسفی

ویراسته‌ی امیرحسین رستمی

====

پس از رفتن به داروخانه و برداشتن چند بانداژ و پودر گیاهان دارویی، به سمت مهمان‌خانه‌ی پیکاک^۱ رفتم و از طریق پنجره‌ی باز طبقه‌ی بالا، داخل شدم.

با این‌که اتاق، بدترین اتاق ساختمان بود، ما پول اجاره‌ی آن را نداشتیم. اما یک‌بار پاتریک، ملانی و من، دعوی بزرگی راه انداختیم که ممکن بود منجر به مرگ پنج مرد، هجوم پلیس به محله‌ی وایت‌فلگ^۲ و زندانی شدن صاحب مهمان‌خانه پیکاک شود. حالا صاحب مهمان‌خانه همیشه، هر وقت که اسپری‌ها در شهر باشند، اجازه‌ی ماندن می‌دهد.

بقیه آن‌جا بودند، آتش کوچکی درست کرده و زخم‌هایشان را می‌شستند. پنجره را پشت سرم بستم و کیف وسایل درمانی‌ام را به سمت کویین بردبرن^۳ انداختم.

به سمت ازرا سر تکان دادم: «ارزا، خوشحالم که به‌هوشی، ضربه‌ای که خوردی خیلی سنگین بود.»

شانه بالا انداخت و گفت: «الان بهترم.»

^۱ Peacock

^۲ White Flag

^۳ Quinn Bradburn

آبرویم را برای کنور، که سرش را کمی با آشفتگی تکان داد، بالا انداختم؛ اون هیچ کاری نکرده بود. گره‌ای از جنس تنش، در درونم باز شد. لبخند زدم و رفتم برای جمع کردن سلاح‌های پخش و پلائی که پسرها همه‌جا انداخته بودند.

«خوبه؛ شما دوتا، سعی کنید دفعه‌ی بعد بی‌هوش یا زخمی نشید، شرم‌آور! مردم فکر می‌کنن توسط بچه‌گربه‌ها آموزش دیدین.»

«اون مردها چه‌شون بود؟»

کنور، وقتی یک پارچه‌ی مرطوب را روی گلویش، جایی که مرد **درخشنده** بریده بود، گذاشت؛ سرش را عقب کشید: «اون‌ها شبیه آدم‌ها بودن؛ اما یه ایرادی داشتن.»

ازرا اضافه کرد: «اون‌ها بزرگ و قوی بودن.»

«اون مردها، **درخشنده‌ها** بودند.»

اتاق کوچک پر بود، سه نفر روی تخت و دو نفر روی تنها دو صندلی اتاق نشسته بودند. من روی طاقچه نشستم و صدای غژغژ چوب فرسوده را نادیده گرفتم. فریادهای خفیف و صدای تلپ تلپ از طبقات پایین به گوش می‌رسید؛ مهمان‌خانه بوی عرق، دود و اسراف می‌داد.

کنور، بازرسی گردنش را در آینه‌ی نقره‌ی لکه‌داری که در جیبش نگه‌می‌داشت، تمام کرد. او شدیداً به خرافه‌ی **شبح** و آینه‌ها اعتقاد داشت. او آینه را با اخم، کنار گذاشت: «**درخشنده‌ها** چی هستن؟ و آیا **درخشنده‌ی** زن هم وجود داره؟»

«زن‌های اون‌جوری هم وجود دارن. اما برای هر دو فقط از اصطلاح **درخشنده** استفاده می‌شه.» من برای کوئین ابرو بالا بردم، ازرا برادر جوان‌ترش بود، و او سر تکان داد. ما نمی‌توانستیم همیشه از جوان‌ترها محافظت کنیم، مخصوصاً حالا که با دسته‌ای **درخشنده** روبه‌رو شده بودند.

«گاهی اوقات مردم از **شبح**، برای خوشحال کردن، قوی تر کردن و... خودشون استفاده می‌کنن. مثل مردمی که از جادو استفاده می‌کردن.»

«گرچه، **شبح** جادو نیست.»

کوئین سرش را برای پسرها، تکان داد: «زمانی، **شبح** جادو بود. به درس‌هاتون توجه نکردین؟»

پسرها ساکت شدند. ازرا گفت: «بله. اگر جادو مثل آتش باشه، **شبح** دوده. جادو تولید یا نابود نمی‌شه. فقط تغییر شکل می‌ده.»

«درسته.»

من به پنجره تکیه دادم. شیشه، مهره‌های پشتم را خنک می‌کرد: «**شبح** یک فرم دیگه از جادو است، فرمی سمی.»

ازرا، دستش را بالا برد: «صبر کن، ما هنوز حرف‌مون رو تموم نکردیم؛ ما درس خونديم.»

کنور، طوطی‌وار یادداشت‌های تاریخی را که ما برای اسپری‌های جوان‌تر نوشته بودیم، تکرار کرد: «مردم زمانی از جادو برای همه چیز استفاده می‌کردند؛ از ساخت‌وساز تا کشاورزی و حتی جنگ. **تابناک‌ها**، حتی یک سیستم حمل‌ونقل برای جابه‌جایی آدم‌ها و محموله‌ها درست کرده بودند. جادو مفید بود، و خانواده‌هایی که تعداد **تابناکان**^۴ در اون‌ها زیاد بود، ثروتمند و قدرتمند شدند. **شبح** همیشه وجود داشت، ولی نه اون قدر که خطرناک باشه.»

ازرا، از جایی که دوستش توقف کرده بود؛ ادامه داد. صدایش بم شد، تا صدای کوئین را تقلید کند؛ درک او از تدریس کوئین: «ولی در صد سال گذشته، پادشاهی‌های غرب متوجه شدند که **شبح** در حال تراکم است؛ خورشید را مبهم می‌کند و باعث بدتر شدن طوفان‌ها می‌شود.»

از آن زمان، **شبح** در طول قاره می‌خزد و هر چیزی را که بر سر راهش باشد، نابود می‌کند. لیدیا قربانی اخیرش بود.»

«وقتی که **شبح** اولین بار به‌عنوان یک مشکل شناخته شد، پادشاه ترل پیرس دوم^۵، شهریار مملکت ایندیگو، بیشتر پادشاهی‌های مجاور را، مجبور به امضای پیمان **شبح** کرد، جادو را غیرقانونی اعلام کرد، حالا **تابناکان** مورد اذیت و آزار قرار می‌گیرند و شکار می‌شوند. اگر بخواهیم گستاخ باشیم، مردم امروزه به آن‌ها **چشمک‌زن** می‌گویند. خانواده‌هایی که پول و قدرت داشتند و کسب‌وکارهایی که از جادو برای به‌دست آوردن پول استفاده می‌کردند، جای‌شان با آن‌هایی عوض شد، که همون نتایج رو بدون جادو ایجاد می‌کردند. حتی در اکور^۶ که پیمان را امضا نکرده بود، مردم بسیاری بدبخت شدند. ولی اکورین‌ها روش‌های صنعت‌شون رو تغییر دادن و مملکت‌شون به مکان مناسبی برای پنهان شدن **تابناکان** تبدیل شد. تا جنگ یک شبه.» با یک خنده‌ی ریز، کنور رو به ازرا به سینه‌اش ضربه‌زد؛ احترام نظامی اسپری‌ها!

ملانی گفت: «من خیلی خوشحالم که درس‌هاتون این قدر سرگرم‌تون می‌کنه.»

کنور به طرف من برگشت: «ولی تاریخ چه ربطی به **درختسندها** داره؟»

من سرم را تکان دادم: «**شبح**، جادویی نیست که مردم بهش عادت داشته باشن، اون به‌طور فیزیکی بُروز می‌کنه. ولی باز هم جادوییه. بعضی مواقع مردم مواد شیمیایی رو با اون مخلوط می‌کنند و به دیگران می‌فروشن، تا بنوشن یا تنفس کنن. به اون درخشش می‌گن. کمی از اون باعث می‌شه آدم‌ها احساسی رو که می‌خوان، حس کنن. قوی‌تر، شجاع‌تر، بزرگ‌تر.»

پسرها به یکدیگر نگاه کردند و آبروهایشان را بالا بردند: «این به‌نظر بد نمی‌رسه.»

^۵ King terrel Pierce the Aecond

^۶ Aecor

«اون خطرناکه. اگه بیش‌تر از حد استفاده کنی؛ تغییرات، دائمی و واقعی می‌شن. تو احساس نمی‌کنی که قوی‌تر یا بلندتر شدی، در صورتی که تو واقعاً شدی. اون‌ها دیگه هیچ‌وقت طبیعی نمی‌شن.»

«وقتی که درخشنده‌ها دستگیر می‌شن، به سرزمین شبح تبعید می‌شن.»

ملانی کیفش را روی میز کوچکی قرار داد و یک دفتر و جوهر از آن بیرون آورد: «من واگن‌های زندانی‌ها رو دیدم. درخشنده‌ها آروم هستند، مانند کیسه‌های جو بار زده شدن، و به غرب تا جایی که اسب‌ها مایل باشن، برده می‌شن.» او بطری جوهر را تکان داد و در آن را باز کرد.

هر دو پسر ساکت بودند.

ترسا، سر تکان داد: «این درسته؛ اون‌ها رو وقتی که هنوز بی‌هوش هستن، از واگن بیرون می‌اندازن. بعضی مواقع، سربازها توی گذرگاهِ نگهبانیِ غرب^۷، اون‌ها رو می‌بینن که بیدار می‌شن؛ البته، اگه شب نشده باشه. اگه هیولاهای شبح‌زده اول پیداشون نکنن، درخشنده‌ها معمولاً به هم‌دیگه حمله می‌کنن و...»

«کافیه!»

کوئین انگشت کوچکش را به ترسا زد؛ او به آن حرکت، پوزخندی زد و بانداژ کافی برای زخم‌های همه باز کرد.

پسرها که به اندازه‌ی کافی ترسیده بودند، لرزیدند و به سمت پودرهای گیاهی که من آورده بودم رفتند، تا با آن‌ها خمیری درست کنند. وقتی که آن‌ها درگیر درمان کبودی‌ها و بریدگی‌هایشان بودند؛ من و ملانی گزارش سریعی برای پاتریک، رهبر آسپری‌ها، نوشتیم.

وقتی که به ماجرای مردان **درخشنده** رسیدیم، ملانی مکث کرد و گفت: «بلکنایف اون جا چه کار می‌کرد؟» صدایش آهسته بود.

«به‌نظرم، شکار **درخشنده‌ها**.»

قلمم را در دستانم چرخاندم: «اون نمی‌دونه ما داریم چه کار می‌کنیم و تعقیب‌مون هم نکرده؛ همین برام مهمه.» من به کنور نگاه کردم که داشت به ترسا کمک می‌کرد وسایل دارویی را کنار بگذارد. باور نکردنی بود که باید بابت یک چیز از بلکنایف سپاس‌گزار باشم: «پسرها متوجه شدن اون کی بود؟»

«اوه، آره.»

ملانی خم شد تا لبخندش را پنهان کند: «ازرا، کنور رو به‌خاطر نجات پیدا کردن به‌دست بلکنایف -از بین همه‌ی مردم- مسخره کرد. کنور هم ازرا رو به‌خاطر ضربه خوردن و بی‌هوش شدن، تقریباً قبل از این‌که زد و خورد شروع بشه، مسخره کرد. بعدش هر دو به هم‌دیگه مشت زدند.»

من زیر لب گفتم: «روشنه که ساختگی بوده.»

پسرها، حالا در حال پیچیدن باند دور سر و روی گردن‌هایشان بودند.

«قطعا.» ملانی لبخند زد و سرش را تکان داد: «شاید تو راست می‌گفتی که اون ممکنه مشکل‌ساز باشه. حداقل اون بیشتر از ما به **درخشنده‌ها** علاقه داشت.»

همین یک بار. من با غرغر گفتم: «ما اون رو بیش از حد بزرگ می‌بینیم. ممکنه لیز بخوره و روی چاقوش فرود بیاد.»

«دوباره بگو!»

او به بقیه نگاه کرد، همه در سرتاسر اتاق سرگرم وظایف‌شان بودند.

«خوش بختانه، یه مدت می‌تونیم ازش دور باشیم. ما کلی کار داریم که باید تا قبل از شروع نمایش بالماسکه‌مون انجام بدیم.»

من با لوله‌کردن گزارش، لرزشم را پنهان کردم: «حالا که کاغذ و جوهر مناسب داریم، نمایش بالماسکه‌مون ممکنه واقعا اتفاق بیوفته.»

او نیش‌خند زد و ذره‌ای از موم ذوب شده را روی کاغذ لوله شده ریخت و همان‌طور که موم سرد می‌شد، من شستم را روی آن فشار دادم.

ملانی گفت: «تو یه دوشس^۸ پناهنده‌ی دوست‌داشتنی می‌شی.» و وقتی کوئین نزدیک شد، او فاصله گرفت.

«تا وقتی که یک دوشس فراری قابل قبول باشم.»

کوئین متفکرانه گفت: «تو فکر اینم که ممکنه شاهزاده‌ی سلطنتی رو ملاقات کنی. شنیدم اون خیلی خوش تیپه.»

«من واسه تعریف و تمجید از صحنه‌های سلطنتی اون جا نمی‌رم.» گزارش‌مان را همراه با کاغذ و جوهر دزدیده شده در کیف انداختم: «من به خاطر کسب اطلاعات در مورد تصرف اکور اون جا می‌رم، تا شاید بتونیم سرزمین‌مون رو پس بگیریم و برگردیم خونه.»

«می‌دونم.» صدای کوئین به سختی شنیده می‌شد: «اما به این معنی نیست که نتونی موقع کار، یه کم خوش بگذرونی. تعریف و تمجید از صحنه‌های سلطنتی ممکنه برات خوب باشه.»

اتاق ساکت شد، همه به من و کوئین نگاه می‌کردند.

ملانی با صدایی که خشن شده بود، گفت: «در صورتی که فراموش کردی صحنه‌های شاهانه دلیل گیر افتادن‌مون در یه قصر کهنه و در حال تخریب در قلمرو ایندیگوست؛ درحالی‌که به

^۸ duchess، بانوی دوک

غذاهای همیشه دزدیده شده چنگ می‌زنیم. اگه به خاطر این صحنه‌های شاهانه نبود، ما الان باید تو قلعه‌ی سندکلیف^۹ مشرف به رد بی^{۱۰} می‌بودیم؛ ما باید کنار خانواده‌هامون می‌بودیم.»

مکثی طولانی به‌وجود آمد. ملانی شاهد به قتل رسیدن پدر و مادرش در تخت خواب‌شان، و سرنوشت بسیاری دیگر از نجیب‌زادگان اکور بود. مادر و پدر من به حیاط کشیده شدند و سرشان جلوی همه زده شد؛ مرگ‌شان به معنی تسخیر قلمروشان بود. بعد از آن، شاه تیرل یکی از برادران کوچک‌ترش را فرستاد تا به عنوان دست‌نشانده، حکمرانی کند.

سرزمین من؛ در دستان آن‌ها.

نمی‌توانستم اجازه دهم که این قاتلان، به حکومت بر سرزمینم ادامه دهند. اگر به ناپدید شدن چشمک‌زن‌های شناخته‌شده اشاره نکنیم؛ گزارش‌ها از رابط‌های اکوری‌مان اشاره بر این داشت که مردم من از گرسنگی، ظلم و مالیات‌های فلج‌کننده، رنج می‌برند. این درست نبود. من با مسئولیت رهبری مردم اکور به دنیا آمده بودم و نمی‌توانستم آن‌ها را ناامید کنم.

کوئین نگاهش را به پایین دوخت: «می‌دونم، متاسفم.»

«نباش.» من ایستادم و کیفش را به دستش دادم: «بعضی وقت‌ها به یاد آوردنش سخته.» کوئین پانزده سال سن داشت؛ در زمان جنگ یک شبه، او فقط پنج سال سن داشت و اکنون به سختی می‌توانست آن را به یاد بیاورد.

خاطرات من از آن شب، کاملاً شفاف و واضح بود. هیچ وقت وحشتِ خون، آتش و شمشیر را از یاد نخواهم برد؛ یا شاه تیرل و خانواده‌اش که باعث شدند من بی‌خانه باشم و حکومتم، شامل یک مشت یتیم بشود. تنها با همراهی آن‌ها و تعداد کمی از گروه‌های اکوری مخالف حکومت فعلی، از من انتظار می‌رفت که یک سرزمین کامل را احیا کنم.

^۹ Sandcliff Castle

^{۱۰} Red Bay

ملکه ویلهلمینا کورته^{۱۱}، این کمی مسخره به نظر می‌رسید.

«چرا این‌ها رو به پاتریک بر نمی‌گردونی؟ ملانی و من، شب رو توی اسکای‌ول می‌مونیم تا تدارکات بیشتری جمع کنیم.» به‌دست آوردن غذا، لباس و اقلام ضروری در قصر قدیمی سخت بود و پاییز هم شروع شده بود. با زمستان در حال آمدن و من و ملانی، که قرار بود به‌زودی برویم؛ دیگر آسپری‌ها به همه‌ی چیزهایی که ما می‌توانستیم برایشان ببریم، نیاز داشتند.

کوئین دوباره عذرخواهی کرد، احترام گذاشت و سپس ترسا و پسرها را از مهمان‌خانه بیرون برد. قدم‌هایشان، روی تخته‌ی کف و پله‌ها صدا می‌کرد؛ همه‌ی نشانه‌های تمرینات‌شان از بین رفت، انگار که آن‌ها حتی معنی کلمه‌ی مخفی‌کاری را نمی‌دانستند.

ملانی، چشم‌هایش را چرخاند: «آماده‌ای برگردیم سر کار؟»

«تا زمانی که بلک‌نایف ظاهر نشه.»

«دوباره بگو.»

او کوله‌پشتی‌ای را برایم پرت کرد و لحظه‌ای بعد، ما از پنجره بیرون رفتیم.

ادامه دارد...